سه‌شنبه‌ها با موری

مرد پیر،
مرد جوان،
و بزرگ‌ترین درس زندگی

میچ آلبوم

برگردان: عسل داورجاه

www.ketab.ir

نلهونته

سرشناسه: آلبوم، میچ، ۱۹۵۸- م.
Albom, Mitch
عنوان و نام پدیدآور: سه‌شنبه‌ها با موری: مرد پیر، مرد جوان، و بزرگ‌ترین درس زندگی / میچ آلبوم ؛ برگردان عسل داورجاه.
مشخصات نشر: تهران: ناهوتنه، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۷۴ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۵۹۱-۸۰-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Tuesdays with Morrie : an old man, a young man, and life's greatest lesson. c.۲۰۰۷
یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است.
عنوان دیگر: مرد پیر، مرد جوان، و بزرگ‌ترین درس زندگی.
موضوع: شوارتس، موریس
موضوع: Schwartz, Morris S.
موضوع: دانشگاه براندیس -- هیأت علمی -- سرگذشتنامه
موضوع: Brandeis University -- Faculty -- Biography
موضوع: تصلب جانبی آمیوتروفیک -- ایالات متحده -- بیماران سرگذشتنامه
Amyotrophic lateral sclerosis -- Patients -- United States -- Biography
معلمان -- ایالات متحده -- روابط با شاگردان -- نمونه‌پژوهی
Teacher-student relationships -- United States -- Case studies
مرگ -- جنبه‌های روان‌شناسی -- نمونه پژوهی
Death -- Psychological aspects -- Case studies
شناسه افزوده: داورجاه، عسل، ۱۳۷۹-، مترجم
رده بندی کنگره: LD۵۷۱ / ۴۱۸ب
رده بندی دیویی: ۳۷۸/۱۲۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۱۸۵۷۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

www.ketab.ir

ناهوتنه
انتشارات ناهوتنه
نام: سه‌شنبه‌ها با موری
نویسنده: میچ آلبوم
ترجمان: عسل داورجاه
چاپ یکم: تیر ۱۴۰۳
شناسه: ۰۳۰۰۱۷
شمارگان: ۸۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۵۹۱-۸۰-۶
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ترنج
طرح جلد: عسل داورجاه

قدردانی (یادداشت نویسنده):

قصد دارم بابت کمک‌های بزرگی که در خلق این کتاب دریافت کرده‌ام، قدردانی کنم. به خاطر خاطرات، صبر و راهنمایی‌شان، از شارلوت، راب، و جاناتان شوارتز، ماری استین، چارلی دربر، گوردی فلمن، دیوید شوارتز، خاخام آل اکسلراد و بسیاری دیگر از دوستان و همکاران موری سپاسگزارم. همچنین، از بیل توماس، ویراستارم، برای رسیدگی مناسب‌اش به این پروژه تشکر ویژه دارم. و مانند همیشه، متشکرم از دیوید بلک، که اغلب، بیش از خودم به من باور دارد.

بیش از همه، متشکرم از موری، برای تمایل‌اش به انجام آخرین پروژه‌یمان با یک‌دیگر. آیا تا به حال چنین معلمی داشته‌اید؟

www.ketab.ir

برنامه‌ی درس

آخرین کلاس زندگی استاد پیر من هفته ای یک بار در خانه‌اش برگزار می‌شد، کنار پنجره‌ای در اتاق مطالعه، جایی که می‌توانست افتادن برگ‌های صورتی گیاه کوچک بامیه‌اش را تماشا کند. کلاس درس سه‌شنبه‌ها برگزار می‌شد. بعد از صبحانه شروع می‌شد. درس درباره‌ی معنای زندگی بود. استاد از روی تجربه‌هایش تدریس می‌کرد.

نمره‌ای داده نمی‌شد اما هر هفته امتحان شفاهی داشتیم. انتظار می‌رفت به سوال‌ها پاسخ بدهی، و خودت هم سوال‌هایی مطرح کنی. گاهی هم لازم بود یک سری حرکات جسمانی انجام بدهی، مثلا سر استاد را روی بالش جا به جا کنی تا در نقطه‌ی راحتی قرار بگیرد، یا عینک‌اش را روی بینی‌اش قرار بدهی. بوسیدن استاد موقع خداحافظی هم اعتبار مضاعفی بود که می‌توانستی به‌دست بیاوری.

هیچ کتابی لازم نبود، اما موضوعات بسیاری مورد بحث قرار می‌گرفتند، موضوعاتی مانند عشق، کار، جامعه، خانواده، پیر شدن، بخشایش، و در آخر، مرگ. آخرین تدریس استاد مختصر بود، در حد چند کلمه.

به جای مراسم فارغ‌التحصیلی، مراسم خاکسپاری او برگزار شد.

با این‌که هیچ امتحان کتبی‌ای در کار نبود، انتظار می‌رفت یک رساله‌ی بلند بر اساس آنچه که یاد گرفته‌ای بنویسی. کتابی که در دست دارید، همان رساله است.

آخرین کلاس استاد پیر من تنها یک دانشجو داشت.

آن دانشجو، من بودم.

www.ketab.ir

اواخر بهار سال ۱۹۷۹ است، یک بعد از ظهر شنبه‌ی گرم و شرجی. سدها[1] نفر از ما با هم، کنار هم، در ردیف هایی از صندلی‌های چوبی تاشو در حیاط دانشکده‌ی مرکزی نشسته‌ایم. رداهای آبی‌رنگی از جنس نایلون به تن داریم، و با بی‌حوصلگی به سخنرانی‌های طولانی گوش می‌دهیم. وقتی مراسم تمام می‌شود، کلاه‌هایمان را به هوا پرتاب می‌کنیم، و به طور رسمی از دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شویم، از گروه ارشد دانشگاه برندایس[2] در شهر والتام[3] ایالت ماساچوست[4]. برای بسیاری از ما، دوران کودکی دیگر به پایان رسیده است.

بعد از آن، موری شوارتز، استاد مورد علاقه‌ام را می‌بینم و او را به پدر و مادرم معرفی می‌کنم. او مرد ریزجثه‌ای است که قدم‌های کوتاهی برمی‌دارد، طوری که ممکن است هر لحظه باد شدیدی او را بکشد و با خود به دروس ببرد. در ردای رسمی روز فارغ‌التحصیلی، آمیزه‌ای از حالتی روحانی مانند پیامبرها و حالتی شوخ و سرزنده مانند یک الف کریسمس[5] دارد. چشم‌هایی درخشان و سبزرنگ، موهایی نازک و خاکستری‌رنگ که روی پیشانی‌اش ریخته‌اند، گوش‌هایی بزرگ، بینی‌ای مثلثی‌شکل، و ابروهایی خاکستری‌رنگ دارد. با اینکه دندان‌هایش کج و معوج‌اند، و ردیف پایینی دندان‌هایش طوری به سمت داخل فرو رفته‌اند که انگار کسی قبلا به آن‌ها مشت کوبیده است، وقتی که لبخند می‌زند طوری به نظر می‌رسد که انگار خنده‌دارترین جوک تاریخ را برایش تعریف کرده ای.

---

[1] سد به گواه همه‌ی لغتنامه‌ها واژه‌ای است فارسی که نوشتنش با ص غلطی است مصطلح

[1] Brandeis
[2] Waltham
[3] Massachusetts
[4] Christmas elf

www.ketab.ir

او درباره‌ی وضعیت من در کلاس‌هایش با پدر و مادرم صحبت می‌کند. به آن‌ها می‌گوید: "پسر فوق‌العاده‌ای دارید." من با خجالت سرم را پایین می‌اندازم. پیش از رفتن، به او هدیه‌ای می‌دهم. یک کیف دستی چرمی به رنگ قهوه‌ای روشن که حروف ابتدایی اسم و فامیل‌اش روی آن نوشته شده است. آن را روز قبل، از یک فروشگاه خریده‌ام. نمی‌خواستم استادم را فراموش کنم. شاید هم نمی‌خواستم که او مرا از یاد ببرد.

او می‌گوید: "میچ، تو یکی از اون آدم‌های خوب هستی." و بابت کیف دستی تشکر می‌کند. بعد مرا در آغوش می‌کشد. من دست‌های لاغرش را بر روی کمرم احساس می‌کنم. من از او بلندتر هستم و وقتی او مرا در آغوش گرفته، احساس عجیبی دارم. انگار از او مسن‌تر هستم. انگار من والد هستم و او فرزند من است. از من می‌پرسد که آیا بعد از این با او در تماس خواهم بود، و من بی‌درنگ می‌گویم: "البته."

وقتی از من دور می‌شود می‌بینم که در حال اشک ریختن است.

***

رئوس مطالب

حکم مرگ او در تابستان سال ۱۹۹٤ امضا شد. وقتی به عقب نگاه می‌کنم، می‌بینم که موری خیلی پیش‌تر از آن می‌دانست که اتفاق بدی در راه است. این را روزی که از رقصیدن دست کشید، فهمیده بود.

استاد پیر من همیشه می‌رقصید. سبک موسیقی هیچ اهمیتی نداشت. راک‌اندرول[٦]، بیگ‌بند[۷] یا بلوز[۸]. به همه‌ی این‌ها علاقه داشت. چشم‌هایش را می‌بست و با لبخند شادمانه‌ای، با درک منحصربه‌فرد خودش از ریتم

---

[٦] Rock and Roll
[۷] Big band
[۸] Blues

www.ketab.ir

آهنگ‌ها، شروع به رقصیدن می‌کرد. رقص او همیشه هم زیبا نبود. اما نگران شریکی برای رقص‌هایش هم نبود. موری، تنها می‌رقصید.

او عادت داشت هر چهارشنبه شب برای برنامه‌ای که اسمش "مجانی برقص" بود به کلیسای میدان هاروارد برود. آن‌ها رقص‌نور و بلندگوهای پرسروصدایی[9] داشتند و موری با یک تی‌شرت سفید و شلوار گرم‌کن مشکی و یک حوله دور گردن‌اش میان جمعیتی که بیشترشان دانشجو بودند پرسه می‌زد، و هر موسیقی‌ای که پخش می‌شد او را به رقص در می‌آورد. با آهنگ‌های جیمی هندریکس[10]، رقص لیندی[11] می‌کرد. می‌چرخید، دست‌هایش را مثل رهبر ارکستری که آمفتامین مصرف کرده باشد تکان می‌داد، تا جایی که عرق تا وسط کمرش سرازیر می‌شد. آن‌جا هیچ‌کس نمی‌دانست که او دکتر برجسته‌ی جامعه‌شناسی است، سال‌ها تجربه‌ی تدریس در دانشگاه را دارد و کتاب‌های معتبر متعددی نوشته‌است. آن‌ها فکر می‌کردند که او فقط یک عوضیِ پیر است.

یک بار یک نوارکاست تانگو آورد و آن‌ها را وادار کرد که آن را از بلندگو پخش کنند. سپس جایگاه رقص را انتخاب کرد، و بدن‌اش را مثل یک عاشق جذاب لاتین به سمت عقب و جلو تکان می‌داد. وقتی که رقص‌اش تمام شد، همه تشویق‌اش کردند. او می‌توانست تا ابد در آن لحظه زندگی کند.

اما بعد، رقص‌هایش پایان یافت.

او در دهه شصتم زندگی‌اش مبتلا به آسم شد. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. یک روز هنگامی که داشت در امتداد رود چارلز قدم

---

[9] سبدا به گواه لغتنامه‌ی دهخدا واژه‌ای است فارسی که نوشتنش با ص غلطی است مصطلح

[10] Jimi Hendrix: گیتاریست، خواننده، و ترانه‌سرای آمریکایی

[11] Lindy: نوعی رقص که در دهه‌ی ۳۰ در آمریکا محبوب بود.

www.ketab.ir

می‌زد، نزدیک بود هجوم باد سردی خفه‌اش کند. او را به سرعت به بیمارستان منتقل کردند و در آن جا به او آدرنالین تزریق کردند.

چند سال بعد، مشکلات راه رفتن‌اش شروع شد. در جشن تولد یکی از دوستان‌اش به طرز عجیبی تعادل‌اش را از دست داد و نزدیک بود زمین بخورد. در شب دیگری، از پله‌های یک تئاتر پایین افتاد و گروه کوچکی از مردم را به وحشت انداخت.

یک نفر فریاد زد: "بهش هوا برسونید!"

در این زمان او در دهه‌ی هفتاد زندگی‌اش بود، دیگران زمزمه می‌کردند که او "پیر" شده است و به او کمک می‌کردند که روی پاهایش بایستد. اما موری که همیشه بیشتر از بقیه‌ی ما با احساسات درونی خود درگیر بود، می‌دانست که یک چیزی سر جای خودش نیست. این مشکل، چیزی فراتر از پیر شدن بود. او مدام خسته بود. به سختی می‌خوابید. و در خواب‌اش می‌دید که در حال مرگ است.

شروع به ملاقات با دکترها کرد. به خیلی‌هایشان مراجعه کرد. آن‌ها از او آزمایش خون گرفتند، آزمایش ادرار گرفتند، روده‌هایش را بررسی کردند. و در آخر، وقتی که هیچ مشکلی پیدا نکردند، یکی از دکترها دستور بیوپسی عضله داد، و قسمت کوچکی از ساق پایش را نمونه‌برداری کردند. گزارش آزمایش آماده شد و تشخصیص دادند که احتمالا دچار اختلال عصبی شده است. موری برای چند آزمایش دیگر روانه‌ی آزمایشگاه شد. در یکی از این آزمایش‌ها، او را روی یک نوع صندلی الکتریکی نشاندند و پاسخ‌های دستگاه عصبی او را مورد بررسی قرار دادند.

پس از مرور نتایج، دکتر گفت: "باید بیشتر بررسی کنیم."

موری پرسید: "چرا؟ چه مشکلی وجود داره؟"

پزشک پاسخ داد: "هنوز مطمئن نیستیم. اما واکنش‌هات کند هستن."

واکنش‌هایش کند بود؟ این چه معنایی داشت؟

www.ketab.ir

سرانجام، در یک روز گرم و شرجی در ماه اوت سال ۱۹۹٤، موری و همسرش شارلوت، به مطب عصب‌شناس مراجعه کردند. دکتر از آن ها خواست بنشینند و سپس نتیجه را با آن‌ها در میان گذاشت: موری به بیماری ای-ال-اس[۱۲] مبتلا شده بود، بیماری لو گریگ[۱۳]، یک بیماری بی‌رحم که شبکه‌ی عصبی را مورد هدف قرار می‌دهد.

این بیماری، هیچ درمان شناخته‌شده‌ای نداشت.

موری پرسید: "چطور بهش مبتلا شدم؟" هیچ‌کس نمی‌دانست.

دوباره پرسید: "کشنده است؟"

بله.

"پس قراره بمیرم؟"

دکتر پاسخ داد: بله، همین‌طوره. خیلی متاسفم.

دکتر تقریباً به مدت دو ساعت همراه موری و شارلوت نشست و با صبر و حوصله به سوال‌هایشان پاسخ داد. هنگام رفتن، به آن‌ها کتابچه‌ی راهنمای کوچکی درباره‌ی بیماری ای-ال-اس داد، انگار که دارند برای باز کردن حساب به بانک می‌روند! آن بیرون، خورشید می‌درخشید و مردم پی کار و زندگی‌شان بودند. زنی در حال انداختن پول در باجه‌ی جای پارک ماشین بود. زن دیگری ساک خواربار به دست داشت. شارلوت میلیون‌ها سوال در سر داشت: چه‌قدر زمان برایمان باقی مانده است؟ چگونه قرار است از پس‌اش بر بیاییم؟ چگونه قرار است قبض‌ها را پرداخت کنیم؟

هم‌زمان، استاد پیر من از روال معمول زندگی‌ای که در اطراف‌اش در جریان بود شگفت‌زده شده بود. آیا جهان نباید از چرخش بایستد؟ آیا آن‌ها نمی‌دانند که چه اتفاقی برای من افتاده است؟

---

[۱۲] ALS (Amyotrophic lateral sclerosis)

[۱۳] Lou Gehrig: بازیکن بیسبال مشهور آمریکایی، که در اثر بیماری ای-ال-اس جان خود را از دست داد.

www.ketab.ir

اما جهان از چرخش نایستاد، اصلا هیچ اهمیتی هم نداد. هنگامی که موری با ضعف سعی کرد در ماشین را باز کند، احساس کرد که انگار در حال سقوط درون یک چاله‌ی عمیق است.

با خود اندیشید: الان چه باید کرد؟

هم‌زمان با اینکه استاد من دنبال پاسخی برای سوال‌هایش می‌گشت، بیماری روز به روز و هفته به هفته بر او چیره شد. یک روز صبح، هنگامی که در حال خارج کردن ماشین از پارکینگ خانه‌اش بود، به سختی توانست پدال ترمز را فشار دهد. و این، پایان عمر رانندگی او بود.

مدام تعادل‌اش را از دست می‌داد، بنابراین یک عصا خرید. و این، پایان عمر آزادانه راه‌رفتن او بود.

برای برنامه‌ی همیشگی شنایش به وای-اِم-سی-اِی رفت، اما متوجه شد که دیگر نمی‌تواند لباس‌هایش را عوض کند. برای همین، اولین کارمند مراقبت خانگی خود را استخدام کرد. اسم‌اش تونی بود، دانشجوی الهیات که در درآوردن و پوشیدن لباس به او کمک می‌کرد. در رختکن، بقیه‌ی شناگرها وانمود می‌کردند که به او چشم ندوخته‌اند. هرچند ناخودآگاه چشم‌هایشان روی او بود. و این، پایان زندگی خصوصی‌اش بود.

در پاییز سال ۱۹۹٤، موری به دانشکده‌ی مرتفع برندایس امد تا آخرین درس‌اش را در دانشگاه تدریس کند. البته که می‌توانست این کار را انجام ندهد. مسئولین دانشگاه قطعا شرایط‌اش را درک می‌کردند. چرا باید میان آن همه آدم رنج بکشی وقتی که می‌توانی راحت به کارهایت برسی؟ اما ایده‌ی دست کشیدن از شغل‌اش هرگز به ذهن موری خطور نکرده بود.

به جایش، او به زحمت به کلاس درس می‌رفت. جایی که برای بیش از سی سال خانه‌ی او بود. به خاطر عصایش، کمی طول کشید تا به

www.ketab.ir

صندلی برسد. سرانجام، روی صندلی نشست، عینک را از روی بینی‌اش برداشت، و به چهره‌های جوانی که در سکوت به او خیره شده بودند نگاه کرد.

"دوستان، حدس می‌زنم که همه‌ی شما برای درس روان‌شناسی اجتماعی در این کلاس حاضر هستید. من بیست سال این درس رو تدریس کردم، و این اولین باریه که می‌تونم بگم برداشتن این درس، ریسک به همراه داره. چون من مبتلا به بیماری کشنده‌ای هستم و احتمال داره تا پایان این نیمسال زنده نمونم.

"اگر فکر می‌کنید که این موضوع براتون مشکل‌ساز میشه و تمایل دارید درس رو حذف کنید، شما رو درک می‌کنم."

لبخند زد.

و این، پایان پیل و ود.

بیماری ای-ال-اس مانند یک شمع روشن است: عصب‌هایت را می‌سوزاند و بدن‌ات را تبدیل به یک توده‌ی موم می‌کند. اغلب از پاها شروع می‌شود و به سمت بالا رشد می‌کند. این گونه است که کنترل عضله‌ی ران‌هایت را از دست می‌دهی، و دیگر نمی‌توانی روی پاهایت بایستی. کنترل عضلات قسمت میانی بدن‌ات را از دست می‌دهی، و دیگر نمی‌توانی صاف بنشینی. در آخر، اگر هنوز زنده باشی، از طریق یک لوله که درون حفره‌ای در گلویت قرار دارد نفس خواهی کشید، در حالی که روح تو کاملا بیدار است و درون یک پوسته‌ی شُل زندانی شده است. احتمالا می‌توانی پلک بزنی. و می‌توانی زبان‌ات را تکان بدهی و سق بزنی. وضعیت‌ات مانند شخصیت یک فیلم علمی-تخیلی است که در درون پوست خودش منجمد شده است. و بیش از پنج سال از زمان ابتلایت به این بیماری طول نخواهد کشید که به چنین وضعی دچار بشوی.

www.ketab.ir

پزشک‌های موری تخمین می‌زدند که تنها دو سال زمان برایش باقی مانده باشد. موری می‌دانست که این زمان، کمتر خواهد بود.

اما استاد پیر من تصمیم قطعی‌اش را گرفته بود. این تصمیم را روزی گرفت که از مطب دکتر بیرون آمد و خطری بزرگ تهدیدش می‌کرد. از خود پرسید: آیا پژمرده و محو خواهم شد، و یا از این زمانی که برایم باقی مانده، بهترین استفاده را خواهم کرد؟

نمی‌خواست پژمرده و محو شود. از مردن هم شرمی نداشت. به جایش، مرگ را تبدیل به آخرین پروژه‌ی زندگی‌اش کرد، به نقطه‌ی مرکزی تمام روزهای زندگی‌اش. از آن‌جایی که همه‌ی آدم‌ها قرار است روزی بمیرند، او از لوزش ویژه‌ای برخوردار بود، نه؟ او می‌توانست یک تحقیق باشد، یک کتاب انسانی. مرا از طریق مرگ آرام و صبورم مطالعه کن. نگاه کن که چه بر سرش می‌آید. با من یاد بگیر.

قرار بود موری روی آخرین پایین زندگی و مرگ راه برود، و داستان این سفر را تعریف کند.

نیمسال پاییزی خیلی زود به سر آمد. تعداد قرص‌هایش بیشتر شده بود. مداوا جزوی از برنامه‌ی معمول روزهایش بود. پرستارها به خانه‌اش می‌آمدند تا روی پاهای پژمرده‌اش کار کنند، عضلات‌اش را فعال نگه دارند، و پاهایش را جلو و عقب کنند، انگار که دارند از یک چاه آب می‌کشند. متخصص‌های ماساژ هفته‌ای یک بار می‌آمدند تا شرایط سخت همیشگی‌اش را، که احساس جماد بود، راحت‌تر کنند. او با مربی‌های مدیتیشن ملاقات می‌کرد، چشم‌هایش را می‌بست و افکارش را کم‌تر و کم‌تر می‌کرد تا جایی که دنیایش در یک نفس به درون و یک نفس به بیرون خلاصه می‌شد.

یک بار در حالی که با عصایش به پیاده‌رو قدم می‌گذاشت، زمین خورد و به خیابان افتاد. از آن به بعد واکر جای خود را به عصا داد. هرچه

www.ketab.ir

بدن‌اش ضعیف‌تر می‌شد، رفت و آمد به دست‌شویی برایش خسته‌کننده‌تر می‌شد، بنابراین موری دیگر در یک بِشِر بزرگ ادرا می‌کرد. یک نفر باید بِشِر را نگه می‌داشت تا او بتواند ادرار کند.

احتمالا همه‌ی ما از این چیزها شرمنده می‌شدیم، به خصوص اگر هم‌سن‌وسال موری بودیم. اما موری شبیه به ما نبود. وقتی چند نفر از همکاران‌اش برای ملاقات می‌آمدند، به آن‌ها می‌گفت: "گوش کنید. من باید ادرار کنم. می‌تونید کمک‌ام کنید؟ با این کار مشکلی ندارید؟"

اغلب اوقات آن‌ها خود شگفت زده می‌شدند که مشکلی با این کار ندارند.

در واقع، او گروه فزاینده‌ای از ملاقات‌کننده‌ها را سرگرم می‌کرد. با آن‌ها درباره‌ی مرگ بحث می‌کرد، درباره‌ی معنی واقعی آن، و درباره‌ی این که چگونه جوامع همیشه بدون آن که لزوما مرگ را درک کرده باشند، از آن ترسیده‌اند. او به دوستان‌اش می‌گفت که اگر واقعا می‌خواهند کمک‌اش کنند، نه با احساس ترحم، بلکه با ملاقات‌ها، تماس‌های تلفنی، و حرف زدن درباره‌ی مشکلات‌شان این کار را انجام بدهند. همان طوری که پیش‌تر، همیشه درباره‌ی مشکلات‌شان با موری صحبت می‌کردند، چراکه موری، همواره شنونده‌ی فوق‌العاده‌ای بود.

با وجود تمام آن‌چیزی که برایش اتفاق افتاده بود، سِدایش گرم و گیرا بود و ذهن‌اش با میلیون‌ها فکر، پویا بود. او مصر بود تا ثابت کند واژه‌ی "در حال مرگ" با واژه‌ی "بی‌مصرف" هم‌معنی نیست.

سال نو فرارسید و تعطیلات پایان یافت. با اینکه موری این را هرگز به کسی نگفته بود، اما می‌دانست که این آخرین سال زندگی‌اش خواهد بود. حالا از صندلی چرخ‌دار استفاده می‌کرد و در تقلا بود تا همه‌ی آن چه که می‌خواهد بگوید را، به همه‌ی کسانی که دوست‌شان دارد بگوید. هنگامی که یکی از همکاران‌اش در برندایس ناگهان در اثر ایست قلبی از

www.ketab.ir

دنیا رفت، موری به مراسم خاکسپاری‌اش رفت. او با ناراحتی به خانه بازگشت.

گفت: "چقدر حیف، اون همه آدم اون همه حرف‌های قشنگ زدند، اما ایرو، هیچ‌وقت هیچ‌کدوم‌شون رو نشنید."

موری ایده‌ی بهتری داشت: با چند نفر تماس گرفت. یک تاریخ را انتخاب کرد و در یک بعد از ظهر سرد یکشنبه، با گروه کوچکی از خانواده و دوستان‌اش جمع شدند تا مراسم خاکسپاری او را در حالی که هنوز "زنده" است برگزار کنند. هرکدام از شرکت‌کنندگان سخنرانی کردند و به استاد پیر من ادای احترام کردند. بعضی‌ها گریه کردند. بعضی‌ها خندیدند. یک زن شعری را خواند:

"پسر عموی عزیز و دوست‌داشتنی من
قلب تو که سن‌وسال نمی‌شناسد
آن‌گاه که تو در لایه لایه‌ی زمان در حال سفر هستی،
همانند درخت سیکویای جوانی..."

موری همراه آن‌ها خندید و گریست. و تمام آن حرف‌های قلبی و صمیمانه‌ای که هیچ‌گاه فرصت بیان‌اش به عزیزان‌مان را پیدا نمی‌کنیم، به آن‌ها گفت. آن روز، مراسم خاکسپاری‌اش موفقیتی شورانگیز بود.

تنها مسئله این بود که موری هنوز نمرده بود.

در واقع، غیرمعمول‌ترین بخش زندگی او در حال آشکار شدن بود.

***

دانشجو

حالا، وقت آن است که توضیح بدهم از آن روز تابستانی که استاد عزیز و دانای خود را بغل کردم و به او قول دادم که باهم در تماس خواهیم ماند، روزگارم چگونه گذشت.

با او در تماس نماندم.

www.ketab.ir

در واقع، ارتباطام را با خیلی از افرادی که در دانشکده می‌شناختم از دست دادم، مثلا با دوستانی که با هم آبجو می‌نوشیدیم، یا اولین زنی که صبح‌ها کنارش از خواب بیدار می‌شدم. سال‌های بعد از فارغ‌التحصیلی، مرا به شخصی متفاوت تبدیل کرد. شخصی متفاوت از دانشجوی فارغ‌التحصیل مصممی که آن سال دانشکده را به مقصد نیویورک[۱۴] ترک کرد و آماده بود تا استعدادش را به جهان ارائه کند.

دنیایی که من کشف کردم، آن قدرها هم جالب نبود. اوایل دهه‌ی بیست زندگی‌ام را با سرگردانی می‌گذراندم، اجاره‌ها را می‌پرداختم، در آگهی‌ها به دنبال کار می‌گشتم، و از خود می‌پرسیدم چرا چراغ‌ها برای من روشن نمی‌شوند. رویای من این بود که نوازنده‌ی مشهوری بشوم (نوازنده‌ی پیانو بودم)، اما سال‌های خاموش در کلاب‌های شبانه‌ی خالی، قول و قرارهایی درپاگذاشته‌شده، گروه‌های موسیقی ازهم‌پاشیده و تهیه‌کننده‌هایی که به هر کسی به جز من علاقه نشان می‌دادند، باعث شدند این رویا محو شود. من برای اولین بار در زندگی‌ام، در حال شکست خوردن بودم.

هم‌زمان، نخستین مواجهه‌ی جدی من با مرگ، رقم خورد. دایی عزیزم، مردی که به من موسیقی یاد داد، رانندگی یاد داد، درباره‌ی دخترها با من شوخی می‌کرد، با من فوتبال بازی می‌کرد، مردی که در کودکی با خودم می‌گفتم: وقتی که بزرگ شدم می‌خواهم شبیه او باشم، در اثر سرطان لوزالمعده در چهل‌وچهارسالگی از دنیا رفت. او مردی قدکوتاه و خوش‌تیپ با سبیل‌های پهن بود. من در سال آخر زندگی‌اش همراه‌اش بودم و درست در طبقه‌ی پایین آپارتمان‌اش زندگی می‌کردم. می‌دیدم که چگونه بدن تنومندش پژمرده می‌شد، ورم می‌کرد، هر شب رنج می‌کشید، روی میز شام خم می‌شد، شکم‌اش را مالش می‌داد، چشم‌هایش را

---

[۱۴] New York

www.ketab.ir

می‌بست و لب‌هایش از درد روی هم فشرده می‌شد. از شدت درد ناله می‌کرد و خدا و مسیح را سِدا می‌زد. من، زن‌دایی‌ام و پسردایی‌های جوانم آن‌جا در سکوت می‌ایستادیم، ظرف‌ها را تمیز می‌کردیم و نگاه‌های‌مان را از او می‌دزدیدیم.

هرگز در زندگی خودم را در آن حد بدون چاره احساس نکرده بودم. یک شب در ماه می، من و دایی‌ام در بالکن آپارتمان‌اش نشسته بودیم. نسیم گرمی می‌وزید. او به دوردست‌ها خیره شد و از میان دندان‌های به‌هم فشرده‌اش گفت که به اندازه‌ای زنده نخواهد ماند که سال تحصیلی جدید، فرزندانش را راهی مدرسه کند. از من پرسید که آیا از آن‌ها مراقبت خواهم کرد. من به او گفتم که این‌طوری صحبت نکند. او با اندوه به من خیره شد. و چند هفته بعد از دنیا رفت.

بعد از مراسم خاکسپاری، او زندگی‌ام تغییر کرد. زمان به یک باره برایم باارزش شده بود، همانند آبی که از یک چاه به سمت پایین سرازیر می‌شد و هدر می‌رفت و من نمی‌توانستم به اندازه‌ی کافی سریع باشم. از نواختن ساز در کلاب‌های شبانه‌ی نیمه‌خالی دست کشیدم. دیگر در آپارتمان‌ام ترانه‌هایی را که هیچ‌کس قرار نبود بشنود نمی‌نوشتم. به دانشگاه بازگشتم. در رشته‌ی روزنامه‌نگاری مدرک فوق لیسانس گرفتم و اولین شغلی را که پیشنهاد شد، به عنوان روزنامه‌نگار ورزشی پذیرفتم. به جای آن‌که دنبال شهرت خودم باشم، درباره‌ی ورزشکاران مشهور می‌نوشتم. استخدام روزنامه‌ها بودم و گاه برای مجله‌ها هم مطلب می‌نوشتم. با سرعتی بی حد و حصر کار می‌کردم. صبح از خواب بیدار می‌شدم، دندان‌هایم را مسواک می‌زدم، و با همان لباس‌هایی که شب قبل خوابیده بودم، پشت ماشین تایپ می‌نشستم. دایی‌ام برای یک شرکت کار می‌کرد و از آن کار همیشگی و تکراری نفرت داشت. من مصمم بودم که به چنین سرنوشتی محکوم نشوم.

www.ketab.ir

از نیویورک تا فلوریدا[۱۳] را گشتم و در نهایت در دیترویت[۱۴] شغلی را به عنوان روزنامه‌نگار روزنامه‌ی دیترویت فری پرس[۱۷] پیدا کردم. اشتهای این شهر به ورزش سیری‌ناپذیر بود. آن‌ها تیم‌هایی حرفه‌ای در فوتبال، بسکتبال، بیسبال، و هاکی داشتند و از این نظر، دیترویت برای جاه‌طلبی من، شهر مناسبی بود. ظرف چند سال، نه تنها در روزنامه‌ها مطلب می‌نوشتم، بلکه کتاب‌های ورزشی می‌نوشتم، برنامه‌های رادیویی اجرا می‌کردم، به طور مرتب در برنامه‌های تلوزیونی اجرا داشتم و درباره‌ی بازیکنان ثروتمند فوتبال و برنامه‌های ریاکارانه‌ی ورزش دانشگاهی نظر می‌دادم. من بخشی از توفان رسانه‌ای بودم که اکنون در حال وزیدن در تمام کشورمان است. من، خواهان داشتم.

از اجاره کردن خانه دست کشیدم. شروع به خریدن کردم.خانه‌ای روی یک تپه خریدم، چند ماشین خریدم. در بورس سرمایه‌گذاری کردم و اعتباری برای خودم کسب کردم. با سرعت فوق‌العاده زیادی حرکت می‌کردم. مثل یک شیطان کار می‌کردم به اندازه‌ای که هرگز تصورش را نمی‌کردم پول به دست آورده بودم. با یک زن مومشکی به اسم جانین آشنا شدم که مرا علی‌رغم برنامه‌ی کاری شلوغ و عیبت‌های همیشگی‌ام دوست داشت. بعد از یک رابطه‌ی هفت‌ساله ازدواج کردیم. یک هفته بعد از مراسم ازدواج، سر کار برگشتم. به خودم و او گفته بودم که روزی صاحب فرزند خواهیم شد، چیزی که او بسیار دوست داشت. اما آن روز هیچ وقت فرا نرسید.

و اما درباره‌ی موری؟ خب، هر از گاهی به یاد او می‌افتادم، و به یاد چیزهایی که درباره‌ی "انسان بودن" و "ارتباط با دیگران" به ما یاد داده

---

[۱۳] Florida
[۱۴] Detroit
[۱۵] Detroit Free Press

www.ketab.ir

بود. اما او همواره خاطره‌ای دور بود، انگار که متعلق به زندگی دیگری بوده باشد. در این سال‌ها، هر ایمیلی را که از دانشگاه برندایس می‌آمد پاک می‌کردم، چرا که فکر می‌کردم فقط می‌خواهند درخواست پول کنند. بنابراین، از بیماری موری هم باخبر نشده بودم. آن‌هایی که شاید بیماری او را به من اطلاع می‌دادند، خیلی قبل‌تر فراموش شده بودند و شماره تلفن‌های‌شان در جعبه‌هایی در اتاق زیرشیروانی خاک می‌خورد.

همه چیز ممکن بود همان طوری که بود باقی بماند، اگر یک شب، دیرهنگام، شبکه های تلویزیون را بالا و پایین نمی‌کردم و آن خبر به گوشم نمی‌خورد...

***

صوتی – تصویری

در ماه مارچ سال ۱۹۸۵، ماشین لیموزین تد کاپل[۱۸]، مجری برنامه‌ی "نایت‌لاین[۱۹]" در شبکه تلویزیونی ای-بی-سی در محدوده‌ی پوشیده از برفی مقابل خانه‌ی موری در غرب نیوتون، در ایالت ماساچوست ترمز کرد.

حالا موری به طور دائمی روی صندلی چرخ‌دار بود و به این عادت کرده بود که مانند یک گونی سنگین از روی صندلی چرخ‌دار به تخت و از روی تخت به صندلی چرخ‌دار بلندش کنند. هنگام غذا خوردن سرفه می‌کرد و جویدن برایش دشوار شده بود. پاهایش از توان افتاده بودند و دیگر هرگز نمی‌توانست راه برود. با این حال، او از غصه خوردن امتناع می‌کرد.به جایش، سرشار از نبوغ و ایده شده بود. افکارش را روی نوارهای زرد، پاکت‌های نامه، پوشه‌ها، و کاغذهای باطله یادداشت می‌کرد.

---

[۱۸] Ted Koppel: مجری مشهور آمریکایی

[۱۷] Nightline

[۱۸] West Newton

www.ketab.ir